

چمدان



قصه‌های من و بچه‌هایم



نویسنده: شهرام شفیعی تصویرگر: سام سلماسی

فروشنده گفت: «بروید صندوق و پول پیراشکی‌تان را بدهید آقا. تا شما باشید که مواظب دماغ‌تان باشید!»

ما پول پیراشکی را به صندوق دادیم. فروشنده پیراشکی را داد. وقتی آن را خوردم، سرم گیج رفت. یکهو فروشنده گفت: «دماغ شما به کدام پیراشکی خورده بود؟! باید این را بفهمیم. زود باشید همان جایی بایستید که قبلاً ایستاده بودید. حالا سرتان را خم کنید تا ببینم دماغ به کدام پیراشکی می‌خورد.»

من همین کار را کردم و دماغم خورد به یکی از پیراشکی‌ها. اما خانم گفت: «نه، شما این طرف‌تر ایستاده بودید! چرا دماغ‌تان را زدید به یک پیراشکی دیگر?!»

مجبور شدم آن پیراشکی را هم بخرم و بخورم. حالم بد شده بود و چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت. یک آقای کت شلواری آن‌جا بود که توی هر دستش پنج‌تا جعبه‌ی شیرینی داشت. آقای کت شلواری گفت: «هیچ کدام از این‌ها نبود. من خودم دیدم که دماغ به کدام پیراشکی خورد!»

فروشنده و خانم گفتند: «کدام بود؟»

آقای کت شلواری تلاش کرد پیراشکی را نشان بدهد. اما توی دست‌هایش چند تا جعبه بود و نمی‌شد. من هی انگشتم را می‌گذاشتم روی پیراشکی‌ها و می‌گفتم: «این؟ این؟ این یکی؟!»

خانم جیغ زد و گفت: «باید همه‌ی پیراشکی‌های انگشت زده را بخرید آقا!»
من هشت‌تا پیراشکی دیگر را خریدم و همه را خوردم. فروشنده فکری کرد و گفت: «آخرش شما همه‌ی پیراشکی‌ها را می‌خورید! الان برایتان آمبولانس خبر می‌کنم!»
بعد روی یک تکه مقوا نوشت: «به علت تصادف با دماغ، امروز پیراشکی نداریم!»
ما می‌خواستیم از مغازه فرار کنیم. خانم جیغ زد و گفت: «کجا می‌روید؟ هنوز آن پیراشکی پیدا نشده!»

مامانی گفت: «همسرم داشت شیرینی پنجره‌ای بو می‌کرد.»

من به آن‌ها نشان دادم که چه جویری شیرینی‌های پنجره‌ای را بو کرده بودم. وقتی سرور آوردم بالا، خانم جیغ زد و گفت: «یک تکه شیرینی پنجره‌ای چسبیده به نوک دماغ‌تان»

